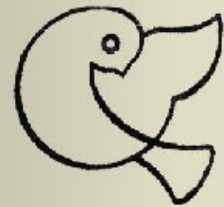


# فرق





خدایا این اطفال دُرذانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبید الیهام»

هو الله

خدایا هدایت نما حفظ فرما

سراج روشن کن ستاره خشنده

نما تویی مقتدر و توانا

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
ذیر نظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

سال سوم - شماره پنجم

۲۹

مرداد ۱۳۵۲

۱۳۰ بیع

ع ع



۲

با صدای عجیبی پرسید: « ببینم تو دیگر چه جور پرند، ای هستی؟ »  
گفتم: « من پرده هستم. پرند، ای که روی گل زندگی می کند » لاک پشت گفت:  
« ولی من تا حالا پرند، ای مثل تو ندیده بودم. » گفتم: « من هم تا بحال لاک  
مثل شما ندیده بودم. » معلوم شد که لاک پشت برعکس اردکها زبان من را  
می فهمید. گفتم: « می شود اجازه بدید روی پشتتان بنشینم؟ چون تنها  
جائی است که از آب بیرون است. اگر تریشوم روزگارم سیاه است. »  
گفت: « به شرطی که بگویی اینجا چه کاری کنی. » و من داستان مسافرتیم را  
برایش شرح دادم. لاک پشت گفت: « من عموم از صد سال هم گذشته  
است. و در این مدت خیلی چیزها دیده ام و تمام اقیانوس را گذشته ام  
حتی یک دفعه به پائین ترین قسمت اقیانوس رفتم، فکری کردم همه  
چیزهای دنیا را دیده ام و حالا می بینم یک چیز تازه پیدا شده که من  
ندیده بودم. » من گفتم « تو دنیا را دیده ای؟ » دنیا خیلی  
بزرگ و عجیبی بیرون از آب هست. و آنقدر موجودات در نزد درشت در آن  
زندگی می کنند که من میان آنها گم هستم. اگر از این اردکها پرسى به تو خوا  
گفت که دنیاى آسمان هم هست. و دوست من ورقای گوید غیر از این ها  
دنياهاى ديگرى هم وجود دارد و تازه همه آنها در روی زمین ما است ولى  
اگر شبها به آسمان نگاه کنی، می بینی آسمان پر از زمین های دیگر است که  
برای خودشان دنیاهاى ديگرى هستند. لاک پشت با ناراحتی پرسید:

## بچه های عزیز الله الہی

سومین قسمت مسافرت زمستانی گل پرند، را برایتان می نویسم:  
« به نیال فریاد رئیس اردکها بطرف پائین سوازی بردند من که روی پشت  
« اردی » اردک مترجم نشسته بودم. بانگوانی به اینطرف و آنطرف نگاه می کردی  
و منی دانشچه اتفاقی افتاده است که یک مرتبه چشمم به پائین افتاد و فهمیدم  
که روی یک اقیانوس بزرگ هستم و تا جایی که چشمم کار می کند آبست.  
یابلدترین صدائی که می توانستم فریاد زدم: « اردی، مواظب باش، من  
غرق می شوم. » ولی سرعت اردکها آنقدر زیاد بود که صدایم بجائی نمی رسید  
چند متر بیشتر به آب نمانده بود که من برای احتیاط از پشت اردی جدا شدم  
اردکها دسته جمعی و با همان سرعت در آب فرورفتند. من خیلی نگران  
بودم. چطور می توانستم از این همه آب بگذرم و خودم را بجائی که بتوانم  
بنشینم برسانم؟ اردکها هم معلوم نبود کی قرار است از شنا دست بردارند  
کسی چه می راند شاید آنها می خواهند همین جا بمانند. خلاصه شروع به  
جستجو کردم و یک مرتبه چیز عجیبی دیدم: یک جزیره کوچک روی آب  
در حرکت بود. این چه می توانست باشد؟ داشتم دور و برش می گشتم و  
فکری کردم که یکدفعه آب تکافی خورد و جزیره کوچک کمی بالاتر آمد و  
آنوقت دست و پا و سر یک لاک پشت بزرگ پیدا شد. من تا آنوقت لاک  
که در آب زندگی کند ندیده بودم. لاک پشت هم که از دیدن من تعجب کرده بود

۴

۳



« تو فکوی کنی اگر من سیصد سال عمر بکنم آنها را خواهم دید؟ » من گفتم: « هیچوقت نمی شود همه چیزها را دید ولی تو می توانی به خیلی از آنها فکر کنی. من دود ستایم نیلی و ورقا و فزاد هم همین کار را می کنیم. راجع به آنها فکری کن مثلاً آلان آنها پهلوی من نیستند و من نمی توانم آنها را ببینم ولی می توانم به آنها فکر کنم. » لاک پشت گفت: « ولی دنیای آب از دنیا های دیگر خیلی بهتر است. » « چرا؟ » با تعجب پشمان را نگاه کردم. این صدای اردی بود با عصبانیت از لاک پشت پرسید: « ممکن است بگویی به چه دلیل دنیای آب از بقیه دنیا ها بهتر است؟ » لاک پشت فکری کرد و گفت: « چون بزرگتر است. » اردی گفت: « آسمان که خیلی از آنها بزرگتر است. » من گفتم: « به چه دردی خورد که بدانم



کدام از کدام بهتر است همه دنیاها خوب و قشنگ است. من که آرزو دارم شتم همه دنیاها را می دیدم. » اردی گفت: « خیلی بد شد که ترا تنها گذاشتم. نه. » من گفتم: فقط کمی ترسیدم. من چطور می توانستم به تنهایی از این همه آب بگذرم؟ » اردی گفت: « من بکلی ترا فراموش کرده بودم آخری دانی ماعادت نکرده بودم چیزهای روی پشمان بنشینند. بخصوص که خیلی گر سنه بودم و همین که رئیس دستور شکا و درار، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. من از لاک پشت پرسیدم: « ببینم اینجا ها گل پیدا نمی شود؟ » اردی گفت: « آخری دانی پروانه ها با شیوه گل خودشان را سیر می کنند. » آنوقت لاک پشت ما را با خودش به جایی برد که پر از گل های عجیب و غریب بود که از میان آب بیرون آمده بودند. و به این ترتیب آن روز هم به خوبی و خوشی گذشت.»

به امید دیدار شما

## ورقا

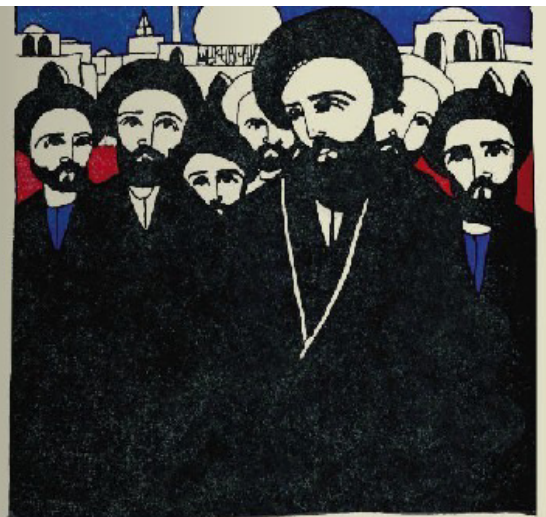
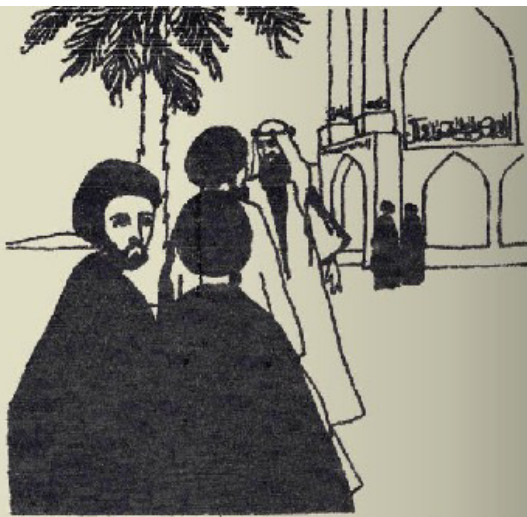
آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرز صهبا

از دور دست کویر بسوی سید کاظم کشانده بودم؟ ملا حسین در حرف های سید کاظم به دنبال گمشده ای می گشت. شیخ احمد گفته بود: « کسان دیگری برای آن روز تعیین شده اند. » و هیچکس نمی دانست که ملا حسین یکی از آن کسان خواهد بود. ملا حسین بدون هیچ و تنها از کربلا براه افتاد و در اصفهان پیغام سید کاظم را به مریدان سابق شیخ رساند. حرف های او آنقدر رسیده و پالک بود که دلها را تکان داد. مجتهد بزرگ اصفهان نامه ای به سید کاظم نوشت و از او معذرت خواست. سید کاظم در نامه ای مفصل از ملا حسین به خاطر فد اکاری ها و زحماتش تقدیر کرد. ولی وقتی ملا حسین نامه را خواند از آن کلمه ها را دست که دیگر استارش را نخواهد دید. سید کاظم ملا حسین را بجا اسپرده بود و با او از نزدیکی روزی صحبت کرده بود که خداوند رسیدنش را وعده داده بود. سید کاظم سالی یکبار به کاظمین مسافرت می کرد و کمی بعد دوباره به کربلا بر می گشت. آن سال هم به همین خاطر از کربلا خارج شد. در بین راه به مسجدی رسیدند. و بر روی در مسجد درخت خرما می بود. سید کاظم زیر درخت ایستاده بود و به صدای مؤذن گوش می داد. ناگهان مردی از مسجد بیرون آمد و خود را به سید رساند و گفت: « سه روز است انتظار شما را می کشم و برایتان پیغامی دارم. من چوپانم و گوسفندانم را در این صحرا می چرانم. شبی حضرت رسول را در خواب دیدم و به من فرمودند: آنچه را

## داستان دیانت بهائی خواب چوپان

سید کاظم تنها مانده بود. تنهای آنها در میان دشمنانی که برای مخالفت با او از هر کاری کوتاهی نمی کردند کسی نمی دانند این مخالفت ها برای چه بود در نظر او که کسی نمی داند چرا همیشه عده ای با حرف حق مخالفت می کنند. حتی یکی از این مخالفان عده ای را آماده کرده بودند تا سید را به قتل برسانند اما سید کاظم با رازی که از شیخ احمد به او رسیده بود رزنده بود و خوب آخرین حرف های استادش را یاد داشت. « همه کس نمی تواند آن دوز بزرگ را تحمل کند کسان دیگری برای آن روز معین شده اند کسانی که خداوند با آنها کمک می کند هر قدر اوضاع بد تر و سخت تر می شد سید کاظم آنروز بزرگوار فرودیکتر استیاری کرد سید کاظم باید وصیت استارش را عملی کرد و باید با مردم از آن روز بزرگ صحبت می کرد. برای این موضوع و برای این که آنها را که پس از مرگ شیخ احمد دیگر حرف های او را فراموش کرده بودند و دنبال مقام و شهرت خودشان رفته بودند، دوباره بیار حرف های شیخ احمد بیانند یکی از شاگردانش را به اصفهان فرستاد. نام این شخص ملا حسین بود. ملا حسین جوانی عاشق و پر شور بود. او با دنیای آرزو و فکر از بشر و به خراسان بیرون آمده بود. شهری که غبار گرم کویر بر روی آن پرده ای جا روئی از اجسام کشیده است. ملا حسین به دنبال آرزوهایش رفته و با مرغی راغ کویر را پشت سر گذاشته بود. کدام فرشته ای آیا ملا حسین چوپان





خواب چوپان درست بود. سید کاظم در سن ۶۰ سالگی در کویلا وفات کرد و او را در حرم حضرت امام حسین<sup>ع</sup> به خاک سپردند.

سید کاظم را شیخ احمد راهه جا گفته بود. حالا دیگر همه باید از پزند، ای را که بروی نخلهای کربلا می خوانند می فهمیدند. همه باید در هر حرفی در هر سایه ای، در هر حرکتی به دنبال موعودی گشتند. حالا باید همه منتظر بودند کسی که می آمد فرستاده خدا بود و برای مردم از رازهای الهی

صحبت می کرد. کسی که می آمد در باره از مسیح سخن می گفت دوباره در کچه های مکه نغمه های آسمانی را زمزمه می کرد. و با او بروی خود بهشتی به زمین بر می گشت. حالا دیگر روز موعود خیلی نزدیک بود.

از فریزر مهبا ناتمام

بتوی گوم خوب به خاطر بسیار زیر این امانت خداوند است در همین جا بمان. روز سوم یکی از فرزندان من با پیروان خود به اینجا خواهد آمد و اول ظهر در زیر درخت خرما نزدیک مسجد خواهد ایستاد. نزد او برو و سلام مرا برسان و بگو مژده باز که مرگ تو نزدیک است پس از سه روز از ورده به کربلا وفات خواهی کرد و طولی نمی کشد که پس از مرگ تو روز موعود فرامی رسد و کسی که خداوند به ظهور او وعده داده است ظاهر خواهد شد. سید کاظم وقتی این حرف را شنید تبسم کرد و به چوپان فرمود: «روای می فودرست است... شاگردان سید از این موضوع غمگین شدند. ولی سید به آنها فرمود: «آیا شما راضی نیستید که من بروم و آن روز بزرگ فرایرسد؟»

۹

فراموش نکرد. بلکه هر سال به اینجا می آید. قرار است با عموجان به دوبلین برویم. شهر دوبلین درست در جایی ساخته شده که رودخانه لیفی به خلیج دوبلین می ریزد. دور تا دور شهر را کوه های بلند و تپه های سرسبزی که بیشتر روزها روی آن راه ماه نازکی پوشانده گرفته. وقتی از خیا با نه های شهر ردی شویم رسته های بزرگ پرندگان دریائی را می بینیم که صیغ کنند از یک طرف به طرف دیگر پرواز می کنند. شهر دوبلین بخاطر عمارت های قدیمی اش شهرت دارد اما امروزه بصورت شهر جدیدی با عمارت های تازه ساز و آسمان خراش های بلند درآمده. پلهای بزرگ آهنی که بروی رودخانه ساخته شده جلوه خاصی به شهر بخشید.

عموجان می خواهد در دوبلین چند تا اسب ایرلندی بخرد. اسبهای ایرلندی در تمام دنیا شهرت دارند. امسال هم ما می توانیم مثل سالهای گذشته با عموجان در کوهستانها و دره های سرسبز اینجا اسب سواری کنیم یا به دیدن دریاچه های زیبای شهر کیلار برویم و از نهروها با قلاب ماهی بگیریم. در روزهای آخر با عموجان و بابا به بازار مکاره «پوپاک» که در شهرک «کیلوگلین» برگزار می شود برویم. این بازار هر سال در ماه اوت (مرداد) بمدت سه روز تشکیل می شود. در روز اول هزاران جهانگرد خارجی، کشاورز، دلال خرید اسب و مردم دیگر از این بازار دیدن می کنند.

۱۲



«سروزمین من ایرلند»

«در مغرب کشور انگلستان جزیره ای قرار دارد بنام ایرلند. در زمانهای قدیم قبیله ای بنام کلیک در این جزیره زندگی می کردند. آنها شهری بنام دوبلین، به شهر استراسبورگ در فرانسه و با آن کردند پس از آن قضا داخل کرد و کلیسای برابن سروزمین متعلق داشته تا این که در ۵۷۰ سال پیش ایرلند کشور مستقلی شد که پایتخت آن همان شهر زیبای دوبلین بود.»

الآن ساعت ۱ بعد از ظهر است. خورشید دارد کم کم خودش را به پشت کوه های مغرب می کشاند. در فرودگاه شهر ما در کرک، عده زیادی منتظر صافران خودشان هستند. گاهی که یک هواپیمای در آسمان ظاهری شود و پس از کمی دوردزدن فرو می آید، ده ها نفر بطرف آن می روند تا به فرودان که در آستانه پلکان هواپیمای ظاهری شوند، خیر مقدم بگویند، من و بابا با صبرانه منتظر هواپیمای عمود موت هستیم که قرار است امروز از آمریکا بیاید. ما لها است که عموجان ایرلند را ترک کرده اما او هرگز ایرلند را ترک

۱۱





در این روز زیباترین دختر شهر با مراسم خاصی یک تاج طلا بر سر امیر بازار می‌گذارد. امیر بازار یک بزرگ است که قبلاً برای این کار انتخاب شده! بعد از این مراسم امیر بازار در یک قفس بزرگ می‌گذارند و او را در یک کج تاج بر سر او در یک کامیون در خیابانهای شهر گورش می‌دهند. امیرنایان بازار در این قفس باقی می‌ماند.

یکشنبه این هفته ما مان لباس‌های نو به تن می‌کند، موها را شانه می‌زند و با پیون کوچولوم را به گورنمی بندد تا به کلیسا برویم بعد از پایان دعا عمو جان را به بندری بریم تا با هم کشتی‌های غول‌پیکر را تماشا کنیم که آنها لنگر انداخته با بار در همین بندر در یک شرکت کشتیرانی کاری کند. بندر واقعاً تماشایی است

وقتی یک کشتی لنگری اندازد از یک طرف بارند از آن وحماً لها بطرف آن می‌روند تا بارهای کشتی را پیاده کنند و از طرف دیگر صد ها مسافر با سر و صد از کشتی پیاده می‌شوند. در این طرف و آن طرف جثه‌های غول‌آسا دستهایشان را بطرف کشتی دراز می‌کنند تا ده‌ها تن بار را به ساحل بیاورند بارند ازها در گوشه و کنار بار داد و فریاد به این سو و آن سوی دروند و با با در حالیکه پیشش را گوشه لب گذاشته صورتحساب کالاها را درست می‌گیرد و به کارگران دستورات لازم می‌دهد. شبها بندر خلوت است و فقط زبیر نور ماه امواج دریا بطرف ساحل می‌آیند و به پایه‌های اسکله و بدنه کشتی‌ها می‌خورند و بری‌گردند. شهر با چراغهای رنگارنگش بخواب رفته و تنها پللیها بندری بیدارند و از اموال کشتی‌ها مراقبت می‌کنند.

دقیقاً همچو جان اینجا است همه وقت ما به تفریح می‌گذریم چون من باید به او زبان ایرلندی را هم یاد بدهم آخر عمو جان در این مدت در امریکان زبان ایرلندی فراموش کرده. در زمانهای قدیم همه مردم ایرلند به زبان ایرلندی صحبت می‌کردند اما حالا خیلی‌ها انگلیسی حرف می‌زنند. با وجود این در مدتی که عمو جان در ایرلند است واقعاً با خوشی می‌گذرد. ما مان بهترین غذاها که بلد است درست می‌کند و با بیشتر روزها را با ما بگردش می‌آید.

مثل این که یک هواپیما دارد به زمین می‌نشیند. او آن عمو در موت است که دارد از لیگان پائین می‌آید. پس خدا حافظ

### «عجیب‌ترین راه نجات یک خوک»

خیلی خیلی باهوش دوست شد که امش «شارلوت» بود و کارش «تازش» یا بالایی سر و رطوبت به بسته بود و از راه شکار کردن ساس و پشه و مگس و بقیه‌ها صفت زندگی‌اش می‌گذراند البته زندگی رطوبت به و بلبرخیل خوشی گذشت اما این خوشی فقط تا وقتی ادامه داشت که گوسفند پیر به او خبر داد که عموها برای او نقشه و حشمت‌انگی کشیده و قرار است برای عید از گوشش یک غذا حسابی ترتیب بدهند. این بدترین خبر دنیا بود، هم برای «بلبر» هم برای «فرن» و هم برای «شارلوت»، بقیه حیوانات طویل هم به نوبه خودشان ناراحت بودند خوک بچهار گوی می‌گردد و خودش از زمین می‌زرد، وی گفت: «من زندگی را دوست دارم، طویل را دوست دارم، حیوانات طویل را دوست دارم، من نمی‌خواهم بمیرم...» منظور غم‌انگیزی بود، شارلوت هم خیلی ناراحت بود ولی آخونگر را بکنید، یان عنکبوت که در این دنیا بزرگ فقط یک کارتک کوچولودارد برای نجات یک خوک به آن بزرگی چه کاری می‌تواند بکند؟ شارلوت در همین فکر بود ولی بالاخره عجیب‌ترین راه به نظرش رسید شما هم اگر کتاب «کارتک شارلوت را» بخوانید خودتان قبول می‌کنید که شارلوت عجیب‌ترین راه را برای نجات و بلبر پیدا کرده بود!

کارتک شارلوت. نوشته: الوبن بوکس‌رایت. نقاشی‌ها از: گارن ویلیامز ترجمه: مهشید امیرشاهی. ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی با همکاری مؤسسه انتشارات فراکلون. قیمت: بیست و دو ریال.

« و بلبر » یک خوک بهاره است. خوک بهاره هم همانطور که از امش پیدا است به خوک می‌گویند که در بهار دنیا آمده باشد و بچه خوک هم که در بهار دنیا بیاید تا عید کریمس (که در زمستان است) به یک خوک چراق چاق و چله تبدیل می‌شود که گوشت خوشمزه اش دهان همه را آب‌اندازد البته وقتی « و بلبر » در مزرعه آقای « ارا بل » به دنیا آمد یک بچه خوک لاغر مری و و و هیچکس فکر نمی‌کرد که او بتواند یک خوک چاق و چله و درست حسابی از کار در بیاید و برای همین آقای « ارا بل » بایک تیر به سراغ « و بلبر » رفت تا به اصطلاح « سرش را زیر آب کند » و از سرش آسره شود! و اگر « فرن » دختر کوچولوی آقای ارا بل به موقع سر نمی‌رسید و جیغ و داد راه نمی‌انداخت حال آنکه « و بلبر » می‌درکار بود و من این چیزها را برای شما می‌نوشتم! ولی خوب اقبال خوک کوچولوی ما بلند بود و او زنده ماند و فرن قبول کرد که او را بزرگ کند « و بلبر » فرن را خیلی دوست داشت و وقتی او را به « عمو هور » صاحب مزرعه پائینی فروختند خیلی ناراحت شد ولی خوب در این خانه تازه اش که یک طویل بودم « فرن » هر روز به او سر می‌میزد و هم دوستان تازه‌ای پیدا کرده بود که چند تا اسب و گاو و گوسفند بودند و دو تا غاز و یک موش صحرایی و بالاخره یک روز هم بایک « عنکبوت »

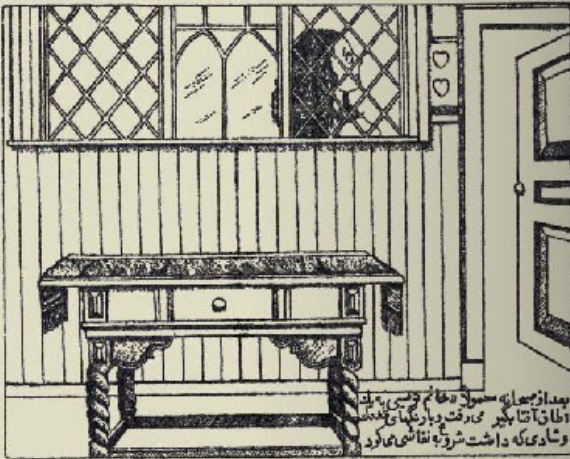




وازی به می پرسید غذا ایتا دوستدار  
و بچه جوا بی دار (بله خیل زیاد)



میج حاشیر و خم مرغ و نان گمش دار دست  
شده درست می گورد و بفاطوره بچه می خورد



بعد از بچه ها مسرور «خام ترسی» به بیک  
اطلاق آقا با بچه می رفت و بارنگها و کله  
وشادی که داشت شروع آغاش می کرد



« بچه »  
نوشته: فران موسکین  
تقاش: از: رونالو همبلر  
ترجمه: شاهکارا رجند  
خام « ترسی » شکمش بچه ای  
پرورش می دار به این جهت  
خیلی مواظب غذا خوردنش بود.



دل بچه جواب داره اما من نمی خوام که متولد بشوم  
خام ترسی گفت « دل را از من بکن و در با به متولد  
میشوی »



خام ترسی بچه  
شودان چه گهای  
زبان را چنان هستند و قوی  
که متولد شدی عورت آنرا  
خرامی می



لذا کاری که  
از دستش می آید  
این بود که بنام  
برگردد



اما بچه با یا نشای جواب داره من حسنها  
نقشه ام و هیچوقت بیرون فرام آمده  
خام ترسی از این  
مخزن شروع به کورد  
کرد



بعد از بچه می پرسید چه گهای که برایت کشیدم  
دوست داری بچه جوا بی داره بله خیل زیاد



آنوقت گهای زرد سرخ و صورتی زیبایی کشید



روزها به خوبی و خوشی می گذشت تا این که یک روز که خام ترسی بچه را برای گردش به باغی برد به برداشتن ایتاد



چنین است :

در این دنیا همه برادر و خواهرند، وحدت عالم انسانی درجهان باید  
 بوجود بیاید، نژادهای مختلف باید یکدیگر را دوست داشته باشند  
 جنگها باید از بین بروند و صلح بوجود بیاید، لوآ با عجله این نوشته را  
 می خواند و از بیک خط به خط دیگری پرید! وقتی نوشته را تمام کرد  
 نفس عمیقی کشید و بلند بلند در وسط خیابان گفت: حالای فهمم  
 چرا تلم گواهی داد که باید به شهر شیکاگو بیایم، در این شهر من چیزی را  
 پیدا کرده ام که می تواند جواب گوی سؤالات من باشد.  
 آن روز برای لوآ روز فوق العاده ای بود. اوها نشب خانه یکی از دو  
 دعوت داشت. در آنجا عده ای دور هم نشسته بودند و صحبت می کردند  
 شخص غریبه ای وارد شد و میزبان گفت: من امروز صبح با این آقای  
 آشنا شده ام او معلومات بسیاری راجع به شرق دارد و ایرانی است.  
 چشمهای بزرگ و آبی لوآ از خوشحالی بزرگتر شدند به طرف آن مرد رفت  
 و از او پرسید امروز من راجع به ریاست جدیدی که در ایران بوجود آمده  
 چیزی در روزنامه خواندم آیا شما هم راجع به شخص ایرانی یا سم بهاء الله  
 اطلاعی دارید؟ آن مرد ایرانی را با بخند گفت: من از پیر و آن حضرت  
 بهاء الله هستم، آن شب وقتی لوآ به خانه برگشت حال عجیبی داشت  
 او چیزی را که مدتها بدنبالش بود پیدا کرده بود. فردای آن روز لوآ



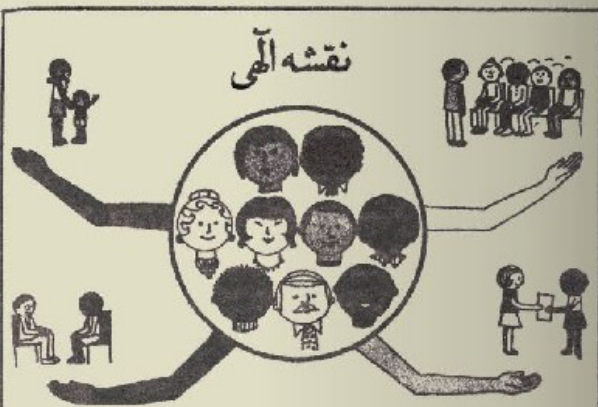
### «داستان لوآ»

بلکه روز ششگ آفتابی بود، گنجشک ها آوازی خواندند و همه پرندگان  
 خوشحال بودند. در یک چنین روزی لوآ از مقابل درکه روزنامه فرو  
 ر شد و روزنامه فروش فریادی کشید و همه را به خرید روزنامه دعوت  
 می کرد لوآ هم روزنامه ای خرید، و شروع به ورق زدن کرد و...  
 ناگهان چشمش به خبر خیلی مهمی افتاد که قلب او را به طپش انداخت  
 خلاصه آن خبر این بود: در ایران آئین جدیدی ظاهر شده است  
 بنیان گذاران این دین حضرت بهاء الله هستند و عقاید پیروان این دین

بیش از اندازه خوشحال بود و به خودش می گفت: این همان دینائی است  
 که تمام دنیا در انتظارش هستند.  
 زندگی لوآ بعد از ملاقات با آن مرد ایرانی کاملاً تغییر کرد. و از اینکه به  
 سؤالاتش جواب داده شده بود خوشحال بود. از همه چیز مهمتر اینکه  
 به او گفته بودند حضرت عبدالبهاء در شهر عکا در اسرائیل ساکن می باشد  
 و اگر مایل باشی توانی به آن شهر بروی و حضرت عبدالبهارا ملاقات کنی.  
 لوآ تمام مدت به فکر این بود که نزد حضرت عبدالبهار برود و غالباً به خود  
 می گفت «آیا حضرت عبدالبهاء چه شکلی هستند؟»، اگر آضا بروم از من چه  
 خواهند پرسید؟ باید سعی کنم هر طوری شده نزد ایشان بروم ولی  
 با ایستی پولها هم راجع کنم تا بتوانم خرج سفرم را بدهم.»  
 از آن به بعد لوآ به فکر صرفه جویی افتاد، و کم کم پولهایش را جمع کرد.  
 روزی رسید که لوآ موفق شد سفر خود را به اسرائیل شروع کند.  
 و بعد از چند روز که در راه بود ساعت ۱۰/۲۰ رقیقه شب به شهر حیفار رسید

ناقص

ترجمه: شهزاده راجع



### محفلی باید با تواضع به جامعه خدمت کند

اعضای محفل باید فروتن و متواضع باشند و علاوه بر این که  
 به اجتماع خدمت می کنند، باید حس اعتماد آنها را نسبت به خود  
 جلب کنند و نقشه ها و مشکلات خود را با آنها در میان بگذارند  
 حضرت ولی امر الله تأکید فرموده اند که محافل روحانی و  
 افراد جامعه بهائی باید با یکدیگر همکاری متقابل داشته  
 باشند و تنها از طریق این همکاری است که امر پیشرفت می کند.



## «ملوس»

مامان اصلاً از ملوس بدش می آمد، مخصوصاً از روزی که لب سعید برادر کوچکم را چنگ زد ماما از ملوس بدش آمد آن روز را خوب بیاد دارم سعید مردم آزارش گل کرده بود، دم ملوس را گرفته بود و می کشید . ملوس اول چیزی نگفت، بعد «خوغر» کرد، وقتی دید سعید عین خیارش نیست «نیف» کرد سعید باز هم دمش را کشید، ملوس هم برگشت چنگ زد به لب سعید که سعید جیغ و دادش به هوا رفت، سعید جیغ و شیون راه انداخته بود، ملوس هم نشسته بود و بزور تو نگاهش می کرد که بگردد ماما سر رسید و وقتی جریان را فهمید لنگه کفش را برداشت بدنبال ملوس ماما بدو ملوس بدو، ماما لنگه کفش را پرتاب کرد برای کله ملوس ملوس جا خالی داد و جست زد روی درخت مو، اذ آنجا روی داد بست و بعد مثل یک آرنیست شیرجه زد روی دیوار و بعد پشت بام و غیبش زد، ملوس یک دوروزی پیدایش نبود مثل این که خودش هم می دانست اوضاع ناچراست، بالاخره دوروز بعد صدای «میومیومی» ملوس از سرپشت بام بلند شد، لب سعید هنوز خوب نشده بود و نمی توانست مثل گذشته یک مشت نخودچی کشمش و چهارتا شکلات و دو تا شیرینی با هم در دهانش فرو کند، ماما از پائین برایش خط و نشان می کشید: «اگر دستم بد صبت برسد میدانم چه یلاقی بسرت بیاورم» سعید هم

۲۶



## محفل باید با علاقه و عدالت عمل کند

هدف محافل باید از بین بردن سوء تفاهات، تریبها و اختلافات بین افراد جامعه بهائی باشد. شرط رسیدن به این هدف این است که اولاً اعضای محافل باهتق و علاقه کار کنند و ثانیاً در تمام مواردی که به آنها مراجعه می شود، در اجرای عدالت بکوشند.

۲۵



نمی بینم، هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ملوس از سرپشت بام بلند شد: میومیومی... اگر زبر بغل ماما را نگرفته بودم روی زمین افتاده بود

☆

این برنامه چند بار دیگر تکرار شد. البته هر بار بدام انداختن ملوس مشکلت می شد و دفعه آخر یک هفته در کمینش بودند تا توانستند دستگیرش کنند و این بار ماما او را به یکی از دهات اطراف شهر برد ولی فرای آن روز صبح زود ملوس بی خیال و سرحال بالای پشت بام قدم می زد، دمش را تکان می داد و برای خودش میومیومی کرد، کسی چه میداند شاید هم داشت ماما را مسخره می کرد. از آن به بعد ملوس راهی اهل محل نشناخت

۲۸

هین که چشمش به ملوس افتاد صدای گریه اش بلند شد. حالا دیگر سعید از ملوس می ترسید. از آن روز به بعد مشکل دو تا شد و بگرنه ماما چشم دیدن ملوس را داشت و نه سعید. من هم مجبور بودم آشغال گشت ملوس را با برایش ببرم بالای پشت بام یا روی دار بست درخت مو و فقط بعد از ظهرها که همه خواب بودند می توانستم همد بگورم به بینم ملوس روزها از سرپشت بام یا بالای دار بست پائین می آمد خودش هم می دانست که اگر جلو ماما آن فتایی بشود لنگه کفش سفت و سنگین ماما در انتظارش خواهد بود.

بالاخره بگورم ماما تصمیم خودش گرفت و با کمک چند تا از مسایه ما و با هزار و یک کلک ملوس را بدام انداخت البته نه به هین سادگی ها گرفتن ملوس یک صبح تا ظهر طول کشید و آخرش هم جای ناخن های ملوس روی دست و بال همه توطئه گران باقی ماند. بود. در این میان جیغ و داد من بجای نرسید ولی حد اقل باعث شد که ملوس بیچاره کمتر تکلک بخورد دست و پای ملوس را گرفتند و انداختندش داخل یک کیسه، سر کیسه را هم محکم بستند و ماما کیسه را برداشت و رفت. نزدیک خورد بود که ماما خسته و کوفته ولی خوشحال و خندان برگشت کیسه خالی دستش بود، می گفت دیگر از شر ملوس راحت شدیم انداختش اینجا که عربی انداخت و منظورش این بود که دیگر تا ابد قیافه ملوس با

۲۷

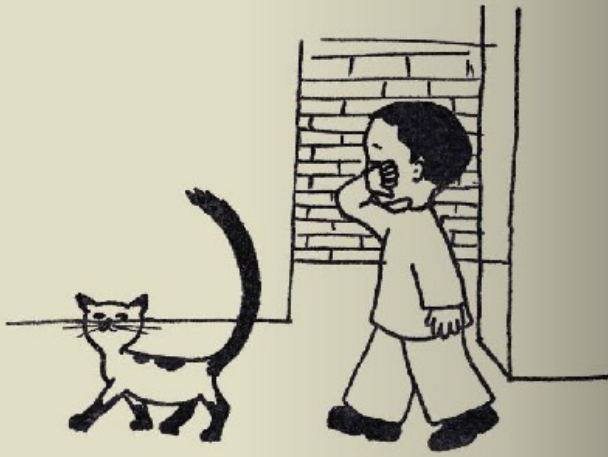


بعضی‌ها در راه چشم یک قهرمان نگاه می‌کردند و بعضی‌ها هم یک گریه بد-جنس می‌داشتند. ولی هرچه بود ملوس در پیدا کردن راه خانه استادی خاصی داشت.

آن روز نزدیک ظهر بود که فهمیدیم سعید گم شده. سعید خیلی کوچک بود و صبح از خانه بیرون رفته بود و هنوز برگشته بود ما مان دست و پایش را گم کرده بود و یک دقیقه گریه اش بند نمی‌آمد. از این کوجه به آن کوجه میدوید و سرخ سعید را می‌گرفت. بابا تمام کلا نتری‌ها و بیمارستان‌ها را زیر پا گذاشته بود ولی هیچ جا خبری از سعید نبود که نبود. نزدیک غروب ما مان ضعف کرده بود و دیگر نمی‌توانست راه برود. بابا هم از زهره جانا امید نوری کوجه بودیم و همسایه‌ها دور و بر ما مان را گرفته بودند من از یک طرف خوشحال بودم که از دست سعید راحت شدم و از یک طرف هم گریه ام گرفته بود. مانند بودم که چکار کنیم، ما مان از نظرها آنفوق چند بار بهوش شده بود و حالا هم مثل دیوانه راه را پیدا می‌کرد. ناگهان صدای جینگ و فویا بچه‌ها ما را به سر کوجه متوجه کرد و یکباره بهم ریختند، وقتی نگاه کردم ملوس را دیدم که در حالی که دمش اتکان میداد، آرام و با وقار قدم برمیداشت و پشت سرش سعید با پاهای خالک آلوده و سروصورت کثیف و چشم‌های پت‌کره از گریه می‌آمد. همه حیا هرکان بطرف سر کوجه رویدند و ما مان جلوتر از زهره بود. ملوس آرام آرام جلوی آمد ولی همین که ما مان را دید برگشت و پا گذاشت بغرور، حالاندر که بدر.

## کتاب سخنگو «آتش»

آتش و آب از اولین چیزهایی بودند که در زندگی توجه نوآموز را مجذب کرد و با وجود آنکه تا بحال چندین رفته از بازی با آتش دستش شسته و در اثر آب بازی لباسهایش خیس شده و سرما خورده است ولی هنوز هم به آنها علاقه دارد البته حالا دیگر خیلی مراقب است و میداند که آتش وسیله بازی نیست او میداند که اگر چه آتش ظاهری زیبا دارد ولی گاهی خیلی باعث دردسری شود چون در یکی از خانه‌های نزدیک ما بعلت بازی یک بچه با آتش حریق اتفاق افتاد و با وجود آنکه ما مو آتش نشانی خیلی زود آتش را خاموش کردند. خیلی چیزها از جمله اسباب بازی‌های آن بچه در آتش سوختند و خورا هم خیلی ناراحت شد. پس از این اتفاق من و نوآموز پیش کتاب سخنگو رفتیم تا درباره آتش از او سؤالاتی بکنیم. کتاب سخنگو گفت که در وقتی که حرارت با شد بعضی اجسام با اکسیژن هوای سوزند و آتش تولید می‌کنند و همین آتش دوباره حرارت زیادی تولید می‌کند. نوآموز پرسید که انسانا چگونه برای اولین بار آتش را پیدا کرد. سخنگو گفت: این موضوع برای ما کاملاً معلوم و واضح شده که اولین بار انسان توسط صاعقه بوجود آتش پی برد و یکی از روزهایی که هنوز در غارها و جنگل‌ها زندگی می‌کرد بر اثر عدد و برقی که در آسمان بوجود آمد. صاعقه ای به یکی



همسایه‌ها از دیدن فرامضحك و ناگهانی ملوس دلشان را گرفته بودند و می‌خندیدند ما مان سعید را که گریه می‌کرد بغل کرده بود و می‌بوسید و وقتی متوجه جریان شد خورش می‌خندد، اش گرفت. سعید گریه اش به خنده تبدیل شد، یک وقت متوجه شدم که بابا هم چشمهایش از شدت خنده پرازاشک شده. منظره جالبی بود اهالی محل همه می‌خندیدند و بالاخره من هم که از پیدا شدن سعید کلی دلخورد بودم نتوانستم از خنده ام جلو گیری کنم

سعید تقریباً کرد که طرفهای عصر ملوس او را در یکی از کوجه‌ها پیدا کرده بود و بعد جلو افتاده بود و او را به خانه رسانیده بود. سعید از همان روز با ملوس دوست شد ولی یک هفته طول کشید تا ملوس حاضر شد اشغال گوشت را از دست ما مان بگیرد.

«پایان» از: ج. ن

از درختان جنگل خورد و آن را آتش زد. آتش از آن درخت به بقیه درختها سرایت کرده و باعث شد تا تعداد زیادی از درختان جنگل دچار آتش سوزی بشوند. انسانهای اولیه بعد از تمام شدن آتش سوزی با تعجب و حیرت دوباره به جنگل برگشتند و مقداری از آتش باقی مانده نگاه داشتند و آن را حفظ کردند و نگذاشتند که خاموش شود چون آتش آنها را گرم می‌کرد و با آن غذایشان را می‌پختند. البته بعدها متوجه شدند که خوردشان می‌تواند با کمک بعضی چیزها آتش تهیه کنند.

نوآموز پرسید آنها چه ترتیب آتش درست کردند؟ کتاب سخنگو گفت که آتش بوسیله ایجاد حرارت در مواد آتشگیر





بوجودی آید. مالیدن راه خوبی برای ایجاد حرارت است. شما وقتی دستها  
 احساس سرمای کنید، دستها بتان را محکم و تند به هم می مالید تا گرم شوند  
 در گذشته هم مردم قطعاتی از چوب خشک را بیکدیگر می مالیدند تا کم کم  
 گرم شود و آنقدر این کار را ادامه دادند تا چوب آتش می گرفت. بعدها  
 بوسیله بهم زدن نوعی سنگ یا با استفاده از زره بین آتش بوجود می آوردند  
 نوا موز که بفرگه موران آتششانی افتاده بود گفت که چرا آب آتش را خاموش  
 می کند؟ کتاب سخنگو گفت: برایت گفتم که چگونه آتش در اثر وجود حرارت  
 ایجاد می شود به همین جهت سرما بهترین وسیله برای از بین بردن آن  
 خواهد بود. ما مو بین آتش نشانی همیشه سعی می کنند بوسیله پاشیدن آب  
 بر روی آتش جیبی را که آتش گرفته سر بکنند تا خاموش شود هر چند این  
 اگر هوا نباشد آتش هیچوقت نمی تواند روشن بماند برای خاموش کردن آتش  
 از جنین خاک و ماسه روشن روی آن استفاده می کنند. وقتی که حرف با بنیارسید  
 من پرسیدم که آیا همیشه آب و آتش دشمن هم هستند. کتاب سخنگو گفت: نه همیشه  
 وقتی آب و آتش با هم شروع بکار میکنند می ترسند برای خیلی کارها صغید باشند و اثر  
 زیادی در اختیار ما بگذارند از این انرژی برای حرکت قطارهای قدیمی استفاده  
 می شد. آتش باعث می شد که آب بخار بشود و بخار آب موتورهای لکوموتیو بخاری را حرکت  
 داری آورد. در لکوموتیو بخاری از آب آتش هردو استفاده می شد. از اینجایی شروع فرمید  
 که حتی وقتی چیزهایی که با هم دشمن هستند دست بدست هم دهند قابل استفاده خواهند  
 بود.  
 غیبه و تنظیم از: مسعود ریزانی



### صفحه خودتان «کتابخانه دوستان ورقا»

کتابخانه ورقا در باغ تزه برای دوستان عزیز ورقا ساخته شده است شما می توانید  
 بهترین کتابهای کودکان و نوجوانان را از این کتابخانه به امانت بگیرید و مطالعه کنید  
 کتابخانه روز پنجشنبه اول آذرماه افتتاح می شود و از آن به بعد هر هفته روزها  
 سه شنبه می توانید از ساعت ۹ تا ۱۱ بعد از ظهر برای عضویت به کتابخانه مراجعه کنید.  
 البته اگر خورشما شوا نسید به کتابخانه بیایید. ماما و بابا یا خواهر و برادر بزرگتر  
 شما می توانند برایتان کارت عضویت بگیرند. کسی که بخواند عضو کتابخانه ورقا  
 بشود باید کارت مخصوص اشترک سالانه ورقا را همراه داشته باشد، یعنی

ورقا است و بزودی قضاوت روی نوشته های شما شروع و برندگان  
 جوایز اعلام خواهد شد. هر چند برنده شدن چند نفر نشانه آن نیست که  
 دیگران نویسندگان خوبی نیستند. البته با زحم ورقا منتظر نوشته  
 شما هست منتها خارج از سابقه، و نوشته های خوب شمار در مجله بچاپ  
 خواهد رسید.

و آثار دوستانی که مقاله، داستان و مطالب برای شرکت در مسابقه فرستاده  
 خسرو خسروی ۱۱ ساله از طهران - آریتر رحمانیان ۱۱ ساله از طهران - فضا  
 تشکر و ۱۱ ساله از گنبد کاوس - پیمان پاک ضمیر ۹ ساله از طهران - مرجان  
 نیستانی از طهران - شیوا خسروی ۱۱ ساله از طهران - ماندانا  
 ۱۱ ساله از طهران - فرزانه اسکندری ۱۲ ساله از گنبد کاوس - اشرف  
 فلاح از طهران - شهرام هدایتی ۱۵ ساله از طهران - سهیلارایکا ۹ ساله  
 از طهران - فروزنده قاشی از مشهد - پرورش منوچهری از اردستان  
 مهرنوش پیمانی ۱۲ ساله از سنندج - شهرام فلاح ۱۳ ساله از رفسنجان  
 فروش ندایی کلاس سوم از طهران.

ضمناً: ورقا حداد زاده ۱۲ ساله از طهران - هدیه پاک ضمیره ۱۱ ساله  
 از طهران - نیکناز شیخ زاده ۱۵ ساله از طهران - میترا الفت کلاس پنجم از کوما  
 موسی مشتاق از طهران - امیلیا صادقی ۱۱ ساله از اصفهان - ونازیلا  
 مشتاق از طهران نقاشی های تشکی برایم فرستاده اند. خدا نگهدار

کسانی عضو کتابخانه خواهند شد که از خوانندگان دانش ورقا باشند. حق عضویت  
 هم که اعضا باید بپردازند هر سال ۳۰ ریال است یعنی تقریباً هر ۱۸ روز یک ریال!  
 اگر از بین شما کسانی مشتک ورقا نباشند با ما ورقة نقاضای اشترک ورقا در  
 اختیارشان گذاشته خواهد شد که برکنند و بلافاصله کارت عضویت کتابخانه  
 دریافت نمایند. در ضمن این راهم بگیریم که از آن به بعد هر کس که کارت عضویت  
 کتابخانه را همراه داشته باشد می تواند کتاب به امانت بگیرد یعنی اگر شما خوردن  
 نتوانستید به محل کتابخانه بیایید می توانید کارت عضویتان را به بزرگترها یا دوستان  
 بدهید و از آنها خواش کنید کتاب مورد علاقه تان را برایتان به امانت بگیرند  
 خوب بچه های بینید که شرایط عضویت در کتابخانه چقدر سهل و ساره است  
 بهر حال امید دارم که شما هم حتماً از کتابخانه خودتان استقبال کنید و از خواندن کتاب  
 جالبه خوب آن لذت ببرید. وعده ما:

### سه شنبه ها باغ تزه ۴ تا ۷ بعد از ظهر

بچه ها نامه های محبت آمیز شما اینجا جلوی من است و از همه شما متشکرم بخاطر  
 نقاشی های تشکک، داستانهای زیبا و مقاله های جالبی که برای من فرستاده  
 بچه ها امید ایند که مهرماه آخرین فرصت برای شرکت در مسابقه نویسندگی